



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۱۲/۱۰

رفعت حسینی

سرگذشت نبشته هایم

من از صنف پنجم مکتب ، در وقت زمامداری محمد ظاهر ، با نشریه یی بنام کمکیانو انیس بهمکاری آغار نمودم و نخستین عکس با شرح زندگیم در همین نشریه چاپ شد و اندک اندک کارهایم با نشریه های دیگر سرشته گردید. از صنف هشتم مکتب با مجله ژوندون که بشیررفیق مدیرش بود. درینوقت بیشترین غزل ((جور)) مینمودم. آنهم با صداها و اژه ترکیبی و با صطلاح تصویر و مضمون تکراری از سخنوران پیشین و همروزگار. همه سرشار از مفاهیم با صطلاح رمانتیک (!!) و همه فاقد اندیشه های ارزشمند انسانی - اجتماعی.

و از صنف دوازدهم شعر و داستان کوتاه و نگاشته های دیگر.

در سال سوم فاکولته بودم که نجیب رحیق مدیرم جله ژوندون شد. درینوقت صفحه شعر ژوندون را هم با نام مستعار (شب) تهیه میکردم.

رفته رفته ، با مجله های ادب به مدیریت قیام الدین راعی و عرفان با مدیریت رسول اسدی و پشتون ژغ بمدریت ناصر طهوری پیوستگیهایی یافتیم.

در زمانیکه در فاکولته درس میخواندم، دهه چهل خورشیدی، آغاز نمودم به سرایش سروده های اجتماعی و نیز شعرهایی با مفاهیم استعاره یی و گاهی سمبولیک.

مگر در همه این سالها، در دوران زمامداری محمد ظاهر و محمد داود، هیچگاهی ، با مشکل سانسور و نداشتن آزادی بیان و نبشتن، دوباره مینویسم که هرگز، روبرو نشده بودم.

در تمام زندگی خویش دشواری سانسور را در ماه دلو ۱۳۵۷ خورشیدی، در زمان فرمانفرمایی رفیق! رهبر کبیر خلق ! و رفیق! لمری وزیر! ، دریافتم.

بوزارت اطلاعات و کلتور رفته بودم تا رهنورد زریاب را که رییس کلتور بود ببینم. زیرا از زمانیکه چندی پیشتر از ان ، پس از پایان آموزش، از آسترالیا برگشتم، او را ندیده بودم.

داود کاویان و عظیم لمر، دو عضو دیرینسال حزب خلق، نیز در ان وقت ، هر دو، در دفتر تحریر رییس کلتور کار میکردند.

پس از دیدار رهنورد، شعری را به او سپردم تا در مجله هنرکه وابسته بهمان وزارت بود، منتشر گردد.

د پانو شمیره: له ۱ تر ۹

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکاري ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو مخکې په خیر و لولئ

ورهنورد باسروده های من شناخت دیرینه چندین ساله داشت.
وقتی مجله ء هنر چاپ شد و بازار آمد از شعرم اثری دران نبود.
به مدیرش زنگ زدم . گفت که سانسور وزارت آنرا شایسته ء چاپ ندانسته است.
(مردیکه پاهای سنگی داشت) نام آن شعر بود.
و خوشنود خواهم زیست که این سروده از منست:

..

رفعت حسینی

مردی که

پاهای سنگی داشت

ومن از پنجره بیرون را می دیدم

شب و تاریکی آن در پاییز

درسکوتی زندگی میکردند.

...

و من از پنجره بیرون را می دیدم

مدتی کوتاه چشمانم را بستم

سده بی ، گویی ، بود

چونکه وقتی بگشودم

این چنین در فکر آمد

که درختان دم پنجره ما می میرند.

...

اضطراب و تنهایی ها

دردروم در تکاپو بود

سوی دلگیرترین خاطره هایم بر می گشتم.

...

به یادم آمد:

مرد همسایه من ، چندی پیش

دفتری دادبه دستم که مرورش بنمایم

وگفتا که میراث وی است.

بگرفتم آن را

و بخوانش کردم آغاز:

...

[ما دران قریه که بودیم
پیرمردی پاهایی سنگی داشت.
همهء مردم ده
مسخره ش می کردند:
«به چسان پا هایت سنگی شده اند؟»
در سکوتش ، همگی ، سردرگم.
حرکت هیچ نمی کرد
چونکه پاهایش سنگی بود.
... و باحیرت ، روزی دیدم
که به سوی تپه پی کز آن قریه
اندکی آنسو تر بود
با تمامی توانش
گام بر می داشت.
و از آن نیز گذشت.
رفتش را
نتوانستم ساکت بنشینم.
در کنار تپه ، جنگلی بود.
رفتم اینسو ، گشتم آنسو ، تاآنکه
دیدمش کارام آرام
با سپیداری
همچو یک آدم
چیزهایی می گوید.
بشنوادم اینها را:
"همگی میپرسند
که چرا پا هایم سنگی شده اند
داستانی دیرینه است:
روزگاری
آشنایی داشتم.
سحری در وقت زمستان
خانه ام آمدونالیدکه بایست از جای دگر
هیزم آوردومقداری نان.

من چنان گرسنگی دررگهایم بُدجاری
و چنان زلّه بُدم از سردی
که هماندم رفتم با او.
دِه آنسو تر
دو شب و روز زما فاصله داشت.
روز اول را به درستی پیمودیم
شب چو شد
حمله ورگشت به ما راهزنی.
خنجری در دستش نی
خنده می کرد اما.
و به ما گفت که هر چند دو تا هستید
از پسِ هردوی تان بر می آیم.
من شقاوت را در چشمانش دیدم
مرگ در نی نی چشمانش زندانی بود.
و سپس گفت:
رهز نم لیک
نه همانند دگر دزدان.
من به هر راهزنی باید که دلی را سنگی گردانم
و شما نیز اگر می خواهید
که ازین معرکه راحت بجھید
دل تان را باید
با همان قوتِ جادویی ، سازم سنگ
و نخواھید اگر این را ، آن گا هان
پای تان سنگی خواهد شد.
خود بگوئید کدامین را سنگی می خواهید
دل تان
پاپاهاتان را ؟
چنان ساکت بودم
که تو گویی از سنگم.
آشنایم
لحظه هایی خا مُش ماند
و سپس گفت:

طاقت داشتن پایبی از سنگ

از توانم بیرونست!

ز گلویم بانگی برخاست:

این مرگیست

نتوانم بپذیرم دلم را همچون سنگ.

راهزن رفت

پای من لیکن سنگی شده بود".

...

برگه بی دیگر را بگشودم

این چنین خواندم:

(و سکوت تو همان خنجر زهر آگینست.

من چی گونه ذهنم را کاکنون

از شب دوری تو لبریز است

چون سحر گه به تکاپو بسپارم

به چسان طرح کنم بودن خود را

و ازان می ترسم که

غصه هایم ، پاینده شوند.

پیش ازین خاموشی

دیده و جانم ، تصویر و صدا بود

چشم من فردا هارا

در مسیری

همه جا سبز

پیمایش میکرد.

درین تیرگی و خستگی جان و بدن ، اینک

خواب افسانه سرا ست

باور بیداری را

خواب تاریک پریشان میسازد.

ای سکونت سازگاری به تباهی!

تو ز میعاد تباهی و خموشی

خبر آیا داری؟

من همان کوهم

تشنه آوازت من!

پژواک مرا با آوایی

استواری برسان!)

...

برگه دیگر را بگشودم

در آن بود نبشته:

(ساده بودیم. . .

ابر ها ، تنها یک شب ، مارا

تا به مهمانی باران بردند

ما عطش را گم کردیم

آن فقط بارانی بود

ما عطش را

در یک بارش گم کردیم.) .

...

در دو سه برگه دیگر دیدم

چیز هاییست که گهگاه ز دل بر می خیزد

و تسلسل در آنها نیست.

این دو سه قصه از آن هاست:

(من که یک برگ ، سحرگاه

به شبنم از کم آبی می گوید

میل فریاد زدن می بینم

توبه تنهایی یک دشت نمی اندیشی اما) .

.

(گل سرخ

من ندانم گل سرخ

چقدر دست ترا بوییده است

لیک ازین حادثه در باغ

داستان ها جاریست

و گل سرخ

اعتبار دگری یافته است.) .

.

(من به اندازه اندوه زمان می فهمم

که تو کمبودی

زندگی هم این را می داند).

•

(توبه چشم دیدی گفتی:

درد

من به چشمان تو دیدم ، گفتم:

شب

و تو خندیدی

خنده ات

اما

بوی تلخی با خود داشت(.

...

دیر پایی غم و درد

همه ذرات تننت را دهشت می آموخت

می شد از باد شنید:

آسمان نام زمین از یادش رفته

و آفتاب

بر جهان خشماگین است

و نیاز رویش هارا

با خشونت میخواهد پاسخ داد.

...

در غروبی ، خودش را مردی

ز تنهایی بیرون کرد:

رهگذر هارا در خیابانی متوقف گردانید

و آوازی را سرداد:

[من که عمریست به تنهایی خود سر کردم

هیچکس نیست مرا یاد کند ؟

من توانایی دیدن دارم ، می فهمم

گوش هایم شنوا و دستانم انسان پاکیزه ست

که چنان دست گره خوردهء یک کودک.

با چنین حال

من که تنهاییم

هیچ کس نیست به من فکر کند ؟]

د پانو شمیره: له ۷ تر ۹

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکني د لیکنيزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله لیکنه له رالیرلو مخکې په څیر و لولئ

همچور عدی ، می غرید
ر هگنر ها لیکن
روی شانرا سوی او دَور ندادند و کسسی
لبی هم جُنُب نداد.
مرد با خود گفت:
[باز هم تنهایی؟]
و ز جیبش خنجری را بیرون کرد
سَر یک بانو را ز تنش کرد جدا.
دست بی تجربه اش با خون آشنا گردید
مردم آن دم گرد وی حلقه زدند.
ز تنهایی بیرون شد.
تا زمان های دراز
ذهن همشهری ها را با خود داشت.
...
متلاشی شدن. شیوه اندیشیدن در ذهنم بود
واز پنجره بیرون رامی دیدم
که در جایی ، مطربی میخواند:
«کاش من حنجره بی می بودم
که به جای همه خاموشان
گوش فریاد زدن را کس می کردم» .
...
دلبری بود مرا
که دو چشمش
تا اکنون
در شب هایم خفته ست.
من به او
یک وقتی
بنوشتم:
[روزگاریست
روزگاریست فراموش خودم
روزگاری ، اما
رنگ چشمان تو جاریست به رگ های غمم.

من به چشمان تو می اندیشم امشب باز

دیدگانت را

چو یک واقعه میاندیشم

چشم تو قصه شب را می گوید اما

از دلم غصه شب را بر می دارد.

دیده ات پیغامی دارد:

«شب به آخر نزدیک است» .

روش و طرز نگه کردن تو

همچو یک صبح بهاریست

در پی یک شب دی

مثل اینست که می گوید:

فردا

روز خوبی خواهد بود] .

کابل

سبزه پنجاه و شش خورشیدی

برگرفته از دفتر شعر منتشر شده

«تصویر صدا»